

دوست ندارم به او بگویم به من سخت گذشته است

مریم صارمی از سال‌ها زندگی در کناریک جانباز ۷۰ درصد نیروی پلیس می‌گوید
که برای امنیت مرزهای کشورش با دشمن جنگید

شهر بانو

شهر بانو

۲شنبه
۱۶ اسفند ۱۴۰۰
۴ شهریور ۱۴۴۳ شماره ۲۲۲۲

(۴)



لیلا جان قربان

ماجرای این شماره از شهر بانو داستان زنانی است که همراه با مردان خود عملیات رفته‌اند، همراه با مردان خود جنگیده‌اند، همراه با مردان خود مجروح شده‌اند، همراه با مردان خود به اسارت رفته‌اند و همراه با مردان خود با همه دردها و رنج‌ها مانده‌اند و زندگی می‌کنند و خم به ابرو نیامورده‌اند که مبادا بر دردهای زندگی‌شان چیزی اضافه شود. ماجرای این شماره از شهر بانو زنانی هستند که یک تنه بار همه زندگی را بر دوش می‌کشند و فقط دلخوش به بوی نفس مردشان در زندگی هستند، به بودن او. این‌ها زنانی هستند که فداکاری را به اوج رسانده و با وجود همه سختی‌ها و کاستی‌ها در کنار مردانی مانده‌اند که به پشتوانه آن‌ها کمر به حفظ حریم و حرمت کشور بسته‌اند، پشتوانه‌ای که فقط و فقط پای یک قول و قرار ایستاده است. بی‌منت باید نام آن‌ها را بر دیوارها، خیابان‌ها و کوچه‌های شهر نوشت تا همه بدانند اگر در کنار شهید، اسرا و مجروحان این زنان نبودند، معنای خیلی از واژه‌ها تغییر می‌کرد.

فروردین سال ۷۹ ازدواج کردیم

مریم صارمی زنی چهل و دو ساله است. او سال ۷۶ با مجید یادگار پور که یک سال از خودش بزرگ‌تر و متولد سال ۵۷ است ازدواج می‌کند. همان سال اول زندگی، همراه همسرش که در نیروی انتظامی خدمت می‌کنند راهی نهبندان می‌شود، همسری که مأموریت‌های کاری‌اش او را به کمین‌های مرزی و مبارزه با اشرا می‌کشاند و شب‌های زیادی به خانه نمی‌آید و این نیامدن‌ها خواب از چشم تازه عروس او می‌گیرد. «ما هر دو اهل درگز بودیم و در همسایگی هم زندگی می‌کردیم. پدرم آن قدر خانواده آقای یادگار پور را می‌شناخت که تا آمدند خواستگاری قبول کرد. آن موقع مجید آقا به مادرش گفته بود یا مریم یا

هیچ دختر دیگری.»

هر دو لبخندی معنی دار می‌زنند، معنی دار به اندازه نگاه‌هایی که به یکدیگر دارند، نگاه‌هایی که در آن‌ها کلام نهفته است.

مریم خانم که کمی هم خجالت می‌کشد، ادامه می‌دهد: ما سال ۷۶ با هم ازدواج کردیم. هجده ساله بودم که خواستگاری ام آمد. تازه کلاس چهارم دبیرستان رفته بودم. خودش هم تازه استخدام نیروی انتظامی شده بود. دو سال نامزد بودیم تا اینکه فروردین سال ۷۹ ازدواج کردیم و بلافاصله به دلیل کار آقای یادگار پور، به شهر نهبندان رفتیم. اردیبهشت همان سال مجروح شد. تازه دو ماه بود که خانه خودمان رفته بودیم. یک شب عملیات رفت. با اینکه فرماندهشان گفته بود که شما تازه آمده‌ای و نمی‌خواهد شرکت کنی، به این دلیل که نیرو کم بود، رفته بود. من هم خیلی اصرار می‌کردم که نرود. می‌گفتم اینجا تنهایی می‌ترسم، ولی رفت. شب‌هایی که عملیات می‌رفت، همیشه می‌گفتم: خدایا، این چه امتحان سختی است که در زندگی من قرار داده‌ای؟! منظورم از امتحان سخت همین شرایط کاری بود.

متوجه شدم تیر به سرش خورده است

زن در خانه می‌ماند اما ذهنش همراه همسرش در کمین دشمن است. این حکایت همه زن‌هایی است که مردهایشان لباس رزم پوشیده‌اند. «عملیات چند روز طول می‌کشد ولی همان شب اول مجید آقا مجروح می‌شود و تیری به سرش می‌خورد. من چند روزی به کل از او بی‌خبر بودم. آن زمان تلفن و موبایلی نبود که با خبر شوم چه اتفاقی افتاده است. از همه چیز بی‌خبر بودم تا اینکه چند روز بعد رفتم و خانه خواهرم زنگ زد و گفت که مجید آقا رفته است و چند روزی می‌شود از او بی‌خبرم. گفتم در خانه تنها هستم و در این شهر غریب کسی را نمی‌شناسم. دو روز بعد، نیمه‌های شب بود که برادرم به نهبندان آمد. تعجب کرده بودم. پرسیدم: چیزی شده؟ جوابی نداد و چیزی نگفت. فقط گفت: برای مجید آقا کاری پیش آمده. به مشهد آمده و من را دنبال تو فرستاده است که مشهد بیایی. آن‌ها خبر داشتند چه شده بود ولی چیزی نگفتند. مجروح شده بود و مستقیم او را فرستاده بودند بیمارستان ثامن الائمه^(ع). به سمت مشهد راه افتادیم. نزدیک‌های شهر بودیم که برادرم گفت پای مجید آقا تیر خورده و مجروح شده است و الان در بیمارستان است. منقلب شدم و فهمیدم چیزی شده است. تازه زمانی که رسیدم بیمارستان متوجه شدم تیر به سرش خورده است.»

دوماه در کما بود

مریم خانم از آینده خبر ندارد. هرگز چنین شرایطی را تجربه نکرده است اما دست سرنوشت برای او زندگی دیگری رقم می‌زند. «فکر می‌کردم موضوع فقط یک تیر است ولی کم‌کم متوجه شدم ماجرا خیلی جدی است. دوماه در کما بود و در همه این مدت، من مشهد در کنارش ماندم و به نهبندان برنگشتم. هر شب مستقیم از بیمارستان به حرم می‌رفتم و فقط دعا می‌کردم که برگردد. می‌گفتم: خدایا، فقط زنده بماند تا من به او خدمت کنم. در این مدت، خانواده‌ها خیلی همراهی می‌کردند. همه از شهرستان به عیادتش می‌آمدند. همه جویای احوالش بودند. روزهای سختی بود و من تازه متوجه شده بودم چه اتفاق بدی رخ داده است. خدا را شکر بالاخره دعاهای ما جواب داد و به هوش آمد.»

روزهای پرتلاشی را می‌گذرانند. نمی‌دانند چه وقت خبر به هوش آمدن همسرش را می‌شنود و همیشه بین مرگ و زندگی بیقرار بوده



مکس: سالار رمضانیا/شهر آرا